



داستان جهان

مؤسسه انتشارات برتیمار

هاروکی موراکامی

چاپ دوم

کینو

برگردان: مریم حسین نژاد

موسسه‌ی انتشارات بوتیمار

کینو

هاروکی موراکامی

برگردان: مریم حسین نژاد

داستان جهان



موسسه اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سرشناسه: مورااکامی، هاروکی، ۱۹۴۹م - Murakami, Haruki
 عنوان و نام بدیادآور: کینو/ هاروکی مورااکامی: مریم حسین نژاد.
 مشخصات نشر: مشهد: بوتیمار، ۱۳۹۵.
 مشخصات ظاهری: ۴۰ ص: ۱۴/۲۱×۲۱/ش م
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۰۴-۰۹۳-۸
 وضعیت فهرست نویسی: غیا
 یادداشت: عنوان اصلی: kino
 موضوع: داستان های ژاپنی - قرن ۲۰م.
 شناسه افزوده: حسین نژاد، مریم، ۱۳۵۴ - مترجم
 رده بندی کنگره: ۱۳۹۴/۴ک۹/۱۴۰۶/۱۳۹۴
 رده بندی دیویی: ۸۹۵/۶۳۵
 شماره کاتالوگ ملی: ۴۰۴۴۳۴۴

کینو

نویسنده: هاروکی مورااکامی
 برگردان: مریم حسین نژاد
 مدیر امور هنری: رضا حیرانی
 ناظر کیفی: حسین فاضلی، داریوش معمار
 صفحه آرا: آتلیه هنری بوتیمار
 ناشر: انتشارات بوتیمار
 امور چاپ: کسری
 نوبت چاپ: دوم فروردین ۱۳۹۵
 تیراژ: ۵۰۰ نسخه
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۰۴-۰۹۳-۸



موسسه انتشارات بوتیمار



btm.pub@gmail.com



instagram.com/btm.pub

دفتر انتشارات:

مشهد، صندوق پستی ۱۵۵۳ - ۹۱۳۷۵
 تلفن: ۰۵۱۳-۸۴۵۰۶۴۹
 تهران، خیابان کارگر شمالی
 نرسیده به بلوار کشاورز،
 بن بست گیتی، پلاک ۶
 تلفن: ۶۶۹۰۰۷۴۸

همراه: ۰۹۱۵۸۵۷۸۳۷۸ - ۰۹۱۶۷۸۳۱۲۶۸

حق چاپ محفوظ است

مرد همیشه روی دورترین صندلی از صندوق می نشست. وقتی کاری نداشت به آن بار می رفت و حالا تقریباً همیشه بیکار بود. بار اغلب خلوت بود و آن صندلی، رنگ و رو رفته ترین و ناراحت ترین صندلی بار بود. سقف کنار راه پله کج و کوتاه بود، طوری که به سختی بدون خم کردن سر می شد آنجا سرپا ایستاد، اما مرد با اینکه قد بلندی داشت، همچنان ترجیح می داد کمی خم شود و همان جا بنشیند.

کینو اولین روزی که مرد به بار آمد را در ذهنش تداعی کرد. بلافاصله ظاهرش مورد توجه کینو قرار گرفت. سر تراشیده‌ی که به آبی می زد، شانه‌های پهن، اشتیاق و گرما در چشمانش، گونه‌های برجسته و پیشانی بلند. به نظر سی ساله می آمد و حتی در روزهای غیر بارانی، بارانی بلند خاکستری می پوشید.

اولین بار که کینو او را دید فکر کرد "یاکوزا" است، نگهبان محافظی هم همراهش بود. عصری سرد در نیمه‌ی آوریل بود. بار خالی بود. مرد روی دورترین صندلی در انتهای پیشخوان نشست. کتش را درآورد و با صدایی آرام یک لیوان آبجو سفارش داد، سپس خاموش و بی صدا شروع به خواندن کتابی با صفحات زیاد کرد.

نیم ساعت بعد که آبجو تمام شد، مقداری دستش را بلند کرده و به کینو سفارش یک ویسکی داد.

کینو پرسید: "چه مارکی؟"

مرد گفت: "فرقی نمی‌کند." و افزود: "یک نوع اسکاچ معمولی. دوئل به مقدار مساوی آب و کمی یخ به آن اضافه کن."

کینو کمی ویسکی "وایت لیل" در لیوان ریخت و همان مقدار آب و دو تکه‌ی کوچک یخ اضافه کرد.

مرد جرعه‌ای از آن نوشید. با دقت به لیوان نگاه کرد. کمی چشم‌هایش را جمع کرد و گفت: "عالی است."

مرد نیم ساعت دیگر کتاب خواند، سپس بلند شد و صورت‌حسابش را پرداخت کرد. حسابش را جوری دقیق پرداخت کرد که نیاز به پس گرفتن پولی نباشد. همین‌که مرد از در بیرون رفت، کینو نفس راحتی کشید، ولی هنوز حضورش حس می‌شد. وقتی کینو پشت صندوق ایستاده بود، مرد را روی صندلی آخر تصور می‌کرد که دستش را مقداری بالا آورده و چیزی سفارش می‌دهد.

مرد به‌طور منظم به بار کینو می‌آمد. یک یا دوبار در هفته. همیشه بدون هیچ تغییری اول آبجو سفارش می‌داد و سپس ویسکی. گاهی اوقات منوی روزانه‌ی روی تخته‌سیاه را می‌خواند و یک وعده غذای سبک هم سفارش می‌داد.

مرد به‌ندرت کلمه‌ای حرف می‌زد. همیشه ساعات اول عصر با کتابی در دست می‌آمد. هر موقع که از خواندن خسته می‌شد (و یا حداقل کینو فکر می‌کرد از خواندن خسته شده) نگاهی را از روی صفحات برمی‌داشت و نوشته‌های روی بطری نوشیدنی‌های قفسه‌ی مقابلش

را می خواند، گویی در حال آزمایش حیوانات تاکسی در می شده ی سرزمین های دور است.

وقتی کینو به حضور مرد در بار عادت کرد دیگر احساس ناراحتی از کنار او بودن نداشت، حتا وقتی فقط آن دو در بار بودند. کینو اهل پرحرفی نبود و سکوت او را آزار نمی داد. وقتی مرد کتاب می خواند کینو هم همان کارهایی را می کرد که در تنهایی انجام می داد. ظرف می شست، سس درست می کرد، آهنگ هایی که می خواست در بار پخش شود را انتخاب می کرد و گاهی صفحه ای روزنامه می خواند.

کینو حتی نام مرد را نمی دانست. او فقط یک مشتری منظم بود که به بار می آمد، از آبجو و ویسکی لذت می برد، بی سر و صدا کتاب می خواند، پولش را می داد و می رفت و هرگز کسی را اذیت نمی کرد. نیاز نبود کینو چیزی بیش از اینها درباره او بداند.

در زمان دانشگاه، کینو دنده ی مسیرهای کوتاه بود، اما در یکی از مسابقه ها تاندول آشیل پایش پاره شد و نتوانست به تیم حرفه ای ملحق شود. پس از فارغ التحصیلی به توصیه ی مربی اش در شرکت فروش لوازم ورزشی شروع به کار کرد و هفده سال به آن کار ادامه داد. کارش این بود که به فروشگاه های ورزشی برود، کفش های ورزشی مارک مورد نظرش را تبلیغ کند و از قهرمانان بخواهد آنها را امتحان کنند. محل کارش یک شرکت نه چندان بزرگ در اوکایاما بود و توان مالی زیادی مثل "نایک" یا "آدیداس" نداشت تا بتواند با بهترین دوندگان دنیا قرارداد ببندد.

شرکت برای ورزشکاران کفش های دست دوخت تهیه می کرد و شعار مؤسس شرکت این بود: "کارت را درست انجام بده تا برایت

درآمد بیاورد" این شعار با شخصیت کینو همگونی داشت. حتا مرد گوشه‌گیر و کم‌حرفی مثل او می‌توانست فروشندگی کند. به‌خاطر شخصیتش بود که مربی‌ها به او اعتماد می‌کردند و ورزشکاران دوستش داشتند. با دقت به تمام نیازهای دوندگان گوش می‌داد و تمام جزئیات ساخت کفش را می‌دانست. درآمد زیادی نداشت ولی کارش را دوست داشت و راضی بود. اگرچه دیگر خودش قادر به مسابقه دادن نبود، اما تماشای مسابقه‌ی دو را دوست داشت.

با اینکه کینو بی‌اندازه به این کار علاقه داشت، وقتی فهمید همسرش به بهترین همکارش در شرکت علاقه‌مند شده، استعفا داد. کینو به دلیل شرایط کارش کمتر در خانه بود و بیشتر وقتش را در جاده‌ها می‌گذراند، کیفی بزرگ پر از نمونه‌ی کفش‌های ورزشی داشت و به تمام فروشگاه‌های کالای ورزشی ژاپن می‌رفت، از شرکت‌ها و دانشکده‌های محلی و اسپانسرهای تیم‌ها دیدن می‌کرد. وقتی کینو در سفر بود، همسر و همکارش به او خیانت کرده بودند. کینو مرد خُرده‌گیر و شکاکی نبود و همیشه فکر می‌کرد زندگی زناشویی خوبی دارد و تمام گفته‌های زنش را باور داشت و اگر تصادفاً یک روز زودتر از سفر بر نمی‌گشت، شاید هرگز از این اتفاق‌ها باخبر نمی‌شد.

آن‌روز کینو به توکیو برگشت و یک‌راست به محل سکونتش در کاسایی رفت و آنجا همسر و بهترین دوستش را روی تخت دید، روی تختی که خودش و همسرش در آنجا می‌خوابیدند. در آن زمان کینو سی‌ونه‌ساله و همسرش سی‌وپنج‌ساله بودند. آنها فرزندی نداشتند. کینو سرش را پایین انداخت، در را بست. آپارتمان را ترک کرد و هرگز به آنجا برنگشت. او همان روز از کارش استعفا داد.

کینو خاله‌ای مجرد داشت. بزرگترین خواهر مادرش. خاله از زمان کودکی نسبت به کینو محبت فراوان داشت. سال‌ها قبل، خاله معشوقی داشت که خانه‌ای کوچک را در آئویاما به او بخشیده بود و او هم در طبقه‌ی اول، کافه‌ی کوچکی به راه انداخته بود و در طبقه‌ی دوم زندگی می‌کرد. جلوی خانه باغ کوچکی بود که درخت بیدی زیبا با شاخه‌های آویزان داشت. خانه در خیابان پشتی موزه‌ی نیزو بود. محله‌ی خیلی خوبی برای جذب مشتری نبود، اما خاله به مشتری‌ها هدایایی می‌داد و کافه‌اش کسب و کار خوبی داشت.

اما در شصت سالگی به خاطر کمردرد دیگر نمی‌توانست کافه را به تنهایی بچرخاند و تصمیم گرفت محل سکونتش را به ارتفاعات ایزوگوگن ببرد. سه ماه قبل از اینکه کینو متوجه خیانت همسرش شود، خاله به او گفته بود: "خوشحالم می‌کنی اگر کافه را بچرخانی"

کینو از خاله تشکر کرده و جواب داده بود: "ممنونم، اما من از شرایطم راضی‌ام."

بعد از استعفا از کارش به خاله زنگ زد تا بپرسد آیا هنوز کافه را نفروخته؟

- در فهرست املاک فروش هست اما هنوز پیشنهاد جدی نداشتم.

- می‌خواهم اگر بتوانم یک بار در آنجا باز کنم. ممکن است اجاره‌ی

یک ماه را به شما پرداخت کنم؟

- کار خودت چه شد؟

- دو روز پیش استعفا دادم.

- همسرت با این کار مشکلی نداشت؟

- شاید بزودی از هم جدا شویم.

علتش را نگفت و خاله هم نپرسید. برای مدتی سکوت در آن سوی خط برقرار شد و سپس خاله مبلغی بسیار کمتر از انتظار کینو برای اجاره‌ی یک ماه پیشنهاد داد.

- فکر کنم می‌توانم بگیرم.

خاله و کینو کمتر پیش می‌آمد زیاد با هم صحبت کنند، اما هم‌دیگر را خوب درک می‌کردند. خاله می‌دانست کینو زیر قولش نمی‌زند. کینو نصف پس‌اندازش را صرف تبدیل کافه به بار کرد. مبلمان ساده‌ای خرید و بار زیبایی بنا کرد. دیوارها را با رنگ آرامی رنگ‌آمیزی کرد و وسایل پخش موسیقی شامل یک استریو، یک صفحه گرامافون تورن، یک آمپلی‌فایر لوکسمن و دو اسپیکر کوچک را که در زمان مجردی خریده بود، نصب کرد. شاید این مجموعه خریدی غیر عادی در آن زمان محسوب می‌شد، ولی از گوش دادن به جازهای قدیمی لذت می‌برد و این تنها سرگرمی‌اش بود که با هیچ‌یک از آشنایانش تقسیم نمی‌کرد. زمان دانشجویی در باری در روپونگی متصدی بود و توانایی بالایی در تهیه‌ی کوکتل‌های مخلوط داشت.

اسم بارش را کینو گذاشت، چون اسم بهتری به ذهنش نمی‌رسید. هفته‌ی اولی که بارش را باز کرد حتی یک مشتری هم نداشت، اما ناراحت نشد، چون تبلیغی نکرده بود و تابلویی برای دیده شدن بارش نصب نکرده بود. با صبوری منتظر بود تا مردم بارش را در خیابان کوچک پشت موزه ببینند. هنوز کمی از حقوق قبلش باقی مانده بود و همسرش هم از او درخواست کمک مالی نکرده بود، چون با معشوقش زندگی می‌کرد، کینو هم در طبقه‌ی بالای بار زندگی می‌کرد، طبق توافق او و همسرش قرار شد منزلشان را در کاسایی بفروشند.

درحالی که منتظر اولین مشتری اش بود، از گوش دادن به موسیقی های موردعلاقه و خواندن کتاب هایش لذت می برد. مثل زمین خشکی که انتظار باران را می کشد، در سکوت و تنهایی غرق شده بود. آن قدر به قطعه ی موسیقی سولو پیانوی ارت تاتوم گوش می داد این موسیقی با حال و هوای او در آن روزها جور بود.

نمی دانست چرا، اما خشم و رنجشی از همسر و حتی دوستش که به او خیانت کرده بودند نداشت. بدون شک این خیانت برایش شوک بزرگی بود، اما به مرور زمان فهمید چاره ای ندارد و باید سرنوشتش را بپذیرد. باقی زندگی اش بی فایده و بی نتیجه بود. دیگر نمی توانست باعث خوشحالی کسی و حتی خودش شود. خوشحالی؟ دیگر حتی معنی اش را هم نمی دانست. حس مبهمی مثل خشم یا درد، ناامیدی یا سرافکنندگی داشت. تنها کاری که می توانست بکند خزیدن به گوشه ای خلوت بود تا این احساس عمیق بیهودگی را کمی مهار کند. بار کوچک کینو، در خیابانی فرعی و خلوت، همان گوشه و فضای فوق العاده راحتی بود که کینو می خواست، هیچ چیزی به این اندازه او را آرام نمی کرد.

او اولین کسی نبود که بار آرام کینو را کشف کرده بود، بلکه ماده گریه ی ولگرد خاکستری دم بلند و دوست داشتنی داشت هم در این کشف شریک بود. گریه عاشق یک گوی نمایشی آبی در گوشه ی بار بود و دوست داشت دورش حلقه بزند و بخوابد.

کینو زیاد به گریه توجه نمی کرد و متوجه نمی شد این شکل حلقه زدن نشانه ی میل به تنها بودن است. یکبار در روز به گریه غذا می داد و آبش را عوض می کرد، همین. همچنین یک در ورود و خروج

مخصوص حیوانات خانگی برایش درست کرده بود تا هر وقت دلش می‌خواهد برود و بیاید.

گربه برای کینو خوش شانسی آورد و کم‌کم سر و کله‌ی مشتریان جدید پیدا شد. بعضی‌هاشان به‌طور منظم به بار می‌آمدند، آنهایی که این بار خیابان پستی، با درخت بید قدیمی جالبش، صاحب میانسال آرامش، صفحه گرامافون، دستگاه پنخش موزیک قدیمی‌اش و گربه‌ی لمیده در کنج را دوست داشتند؛ گاهی این افراد، مشتریان جدید را با خود می‌آوردند. هنوز این بار خیلی رونق پیدا نکرده بود، اما می‌توانست مبلغ اجاره‌اش را درآورد و این برای کینو کافی بود.

دو ماه پس از افتتاح بار مرد جوانی با سر تراشیده به‌طور مرتب به بار می‌آمد و دو ماه بعد کینو توانست اسمش را یاد بگیرد، کامیتا.

یک روز روشن بارانی بود، از آن باران‌هایی که مردم هستند چتر بردارید یا نه. فقط سه مشتری در بار بود، کامیتا و دو مرد دیگر. مثل همیشه کامیتا روی دورترین صندلی از صندوق نشسته بود و جرعه جرعه ویسکی وایت‌لیلو و آب می‌نوشید و کتاب می‌خواند. دو مرد دیگر روی یک میز نشسته و یک بطری پینونوا می‌نوشیدند. آنها آن بطری را برای خودشان خریده بوده و از کینو خواسته بودند در ازای پنج هزار ین به آنها اجازه دهد همان‌جا بنوشند. اولین بار بود که از کینو چنین درخواستی می‌شد، اما دلیلی برای نپذیرفتن نداشت. بطری را باز کرد و با دو جام و یک ظرف آجیل روی میز گذاشت. مشکل خاصی وجود نداشت. آن دو خیلی سیگار می‌کشیدند؛ یا لاقل برای کینو که از سیگار متنفر بود، این‌طور به‌نظر می‌رسید و باعث می‌شد از حضور آنها خوشحال نباشد و برای اینکه کاری انجام داده باشد، روی چهارپایه‌ای

نشست و به ترانه جاشوا مناسب نبرد جریکوست از کلمن هاوکیوز گوش داد و تکنوازی سولو توسط میجر هالی برایش شگفت انگیز بود. ابتدا آن دو مرد طبیعی رفتار می کردند و فقط از نوشیدنی شان لذت می بردند، اما رفته رفته رفتارشان تغییر کرد و به نظر می آمد بینشان بر سر موضوعی اختلافی پیش آمده باشد، تا جایی که یکی از آنها بلند شد و جاسیگاری و یکی از جام ها را بر زمین کوبید. کینو باعجله تکه های شکسته ی ظرف را جارو کرد و یک جام دیگر و جاسیگاری تمیز روی میز گذاشت.

کامیتا نسبت به رفتار آن دو حس انزجار داشت. واکنشی متفاوت از قبل نداشت اما انگشتان دست چپش را گویی پیانو می نوازد، روی صندوق به حرکت درآورد. کینو حس کرد که باید شرایط را تحت کنترل خود بگیرد. بنابراین نزد آن دو مرد رفت و خیلی مودبانه گفت: "بیخشید! فکر می کنم بهتر است کمی صدایتان را پایین بیاورید."

یکی از آنها زیر چشمی به کینو نگاه تندی کرد و از روی صندلی اش بلند شد. کینو تا آن لحظه متوجه نشده بود که مرد خیلی قوی هیکل است. قدش بلندتر از یک بشکه نبود، اما بازوان تنومندی داشت، اندامی شبیه کشتی گیرهای سومو داشت.

آن یکی خیلی ریزجثه بود. لاغر و رنگ پریده، با نگاهی مرموز، شبیه کسانی بود که دیگران را تحریک می کنند تا کارهای خطرناک انجام دهند. او هم به آرامی از روی صندلی اش بلند شد و هر دو با کینو چشم در چشم شدند. ظاهراً تصمیم داشتند از این فرصت استفاده کرده و با کینو دعوا کنند. آن قدر رفتارشان هماهنگ بود که انگار منتظر بودند این شرایط را به وجود آورند.

- یعنی تو فکر می‌کنی می‌توانی مزاحم ما شوی و وسط حرفمان بپری؟

لباس‌هایی که پوشیده بودند گران به‌نظر می‌رسید، ولی از نزدیک معمولی و رنگ و رو رفته بودند. نه یک یاکوزای تمام‌عیار بودند و نه اشخاصی محترم بودند. مرد قوی سرش را تراشیده بود و دوستش موهای قهوه‌ای داشت که دم‌اسبی بسته بود. کینو آماده‌ی یک رخداد بد بود و زیر بغلش شدیداً عرق کرده بود. صدای دیگری گفت: "مرا ببخشید."

کینو به سمت صدا برگشت و دید کامیتا پشتش ایستاده است. به کینو اشاره کرده و ادامه داد: "ایشان مقصر نیستند، من از ایشان خواستم به شما تذکر بدهند، چون سروصدای شما نمی‌گذاشت من تمرکز کنم و کتابم را بخوانم." صدای کامیتا خونسرد و آهسته‌تر از حد معمول بود، اما انگار داشت اتفاقی می‌افتاد.

مرد کوتاه‌تر جمله‌ی کامیتا را آرام تکرار کرد تا ببیند می‌تواند عبارت نادرستی در آن پیدا کند: "نمی‌توانم کتاب بخوانم."

مرد درشت هیکل پرسید: "خب چرا یک خانه نمی‌گیری؟"

- دارم. همین نزدیکی زندگی می‌کنم.

- خب چرا به خانه نمی‌روی کتاب بخوانی؟

- دوست دارم اینجا بخوانم.

دو مرد نگاهی به هم کردند.

مرد کوتاه‌تر گفت: "کتاب را به من بده تا برایت بخوانم."

- دوست دارم خودم بخوانم. از تلفظ اشتباه کلمات متنفرم.

مرد درشت هیکل گفت: "تو که تحفه نیستی! عجب آدم مسخره‌ای؟"
مرد مو دم‌اسبی گفت: "اینها مهم نیست. اسمت چیست؟"
- اسم من کامیتاست. از لغت کامی به معنی خدا و تا به معنی دشت
گرفته شده. اشتباه نکنید. کاندا نیست. کامیتاست.

مرد درشت هیکل گفت: "بسیار خوب، به خاطر می‌سپارم."
- فکر خوبی‌ست. حافظه چیز مفیدی‌ست.
مرد کوتاه‌تر گفت: "نظرت چیست با هم گشتی بزیم؟ اینطوری ما
هم دقیقاً می‌توانیم بگوییم چه می‌خواهیم."

- موافقم. هر جا که شما بگویید. اما قبل از رفتن می‌توانید
صورت‌حسابتان را پرداخت کنید؟ شما که نمی‌خواهید مشکلی در این
بار به وجود بیاورید؟!

کامیتا از کینو خواست تا صورت‌حساب آنها را بیاورد و خودش
مبلغ درست حسابش را روی صندوق گذاشت. مرد مو دم‌اسبی یک
اسکناس ده‌هزارینی از کیف پولش درآورد و روی میز انداخت و به
کینو گفت: "لازم نیست بقیه پول را برگردانی، ولی چرا یک دست جام
بهتر نمی‌خوری؟ این نوشیدنی‌ها خیلی گران است و طعمش توی این
جام‌ها افتضاح می‌شود."

مرد درشت هیکل بالحن مسخره گفت: "چه جای بی‌ارزشی."
کامیتا گفت: "درست است. یک بار بی‌ارزش با مشتریان بی‌ارزش.
اینجا مناسب شما نیست. بهتر است جای دیگری برویم، جایی که من
نمی‌شناسم."

مرد درشت هیکل گفت: "تو باهوشی. مرا به خنده انداختی."
- از این به بعد به این موضوع فکر کن و همیشه بخند.

مرد مو دم‌اسبی مثل ماری که شکارش را نیش می‌زند لبانش را لیسید و گفت: "لازم نکرده توبه من بگویی کجا بروم!"

مرد درشت هیکل در را باز کرده و بیرون رفت و دوستش هم به دنبالش بیرون رفت. شاید هوای خفگی داخل بار و یا گربه باعث شد با وجود بارش باران بیرون بروند.

کینو از کامیتا پرسید: "مطمئن هستید که خویید؟" کامیتا با لبخندی بر لب جواب داد: "نگران نباش. لازم نیست کاری بکنی آقای کینو. همین جا بمان. بزودی برمی‌گردم."

کامیتا بیرون رفت و در را بست. هنوز باران می‌بارید، شدیدتر از قبل. کینو روی یک صندلی نشست و منتظر شد. بیرون خیلی شلوغ پلوغ بود و او چیزی نمی‌شنید. کتاب کامیتا مثل یک سگ دست‌آموز که منتظر صاحبش باشد روی صندوق باز مانده بود. ده دقیقه بعد در باز شد و کامیتا به تنهایی برگشت و گفت: "ممکن است یک حوله به من بدهی؟"

کینو یک حوله‌ی تازه به دست کامیتا داد و کامیتا آن را دور سرش پیچید و سپس گردن، صورت و در آخر دو دستش را با آن خشک کرد و گفت: "همه چیز خوب است. دیگر هرگز سر و کله‌شان اینجا پیدا نمی‌شود."

سپه اتفاقی افتاد؟

کامیتا سرش را تکان داد و گفت: "بهتر است ندانی." سپس روی صندلی‌اش نشست و بقیه‌ی ویسکی‌اش را نوشید و ادامه‌ی کتابش را خواند.

وقتی کامیتا رفت کینو چرخ‌های در اطراف زد. کوچه آرام بود. نه

نشانی از دعوا بود و نه ردی از خون. نمی توانست سر در بیاورد چه اتفاقی افتاده. به کافه برگشت و منتظر مشتری های بعدی شد اما آن شب هیچ کس دیگری به بار نیامد. حتی گربه هم برنگشت. کمی "وایت لیل" برای خود ریخت و همان قدر آب و دو تکه یخ اضافه کرد و چشید. آن طور که فکر می کنید چیز خاصی نبود، اما آن شب کینو به یک شات الکل نیاز داشت.

یک هفته بعد از آن اتفاق، کینو با یک زن آشنا شد. او یکی از مشتریان بار بود و این اولین تجربه ی کینو پس از جدایی از همسرش بود. زن سی ساله و یا شاید کمی مسن تر بود. کینو او را زیبا نمی دانست، اما بدون شک زنی متمایز بود.

آن زن قبلاً هم چند دفعه به بار آمده بود و همیشه همراه مردی می آمد که تقریباً هم سن و سالش بود و ریش پرفسوری و موهای ژولیده ای داشت و عینکی با فرم لاک پشتی می زد. هرگز کراوات نمی زد و به همین دلیل کینو تصور می کرد شاید همکارش نباشد. زن همیشه لباس های تنگ و اندامی می پوشید، طوری که قلمی و باریک جلوه می کرد. آنها در بار می نشستند، کمی حرف های خصوصی می زدند و سپس کوکتل یا نوشیدنی اسپانیولی می نوشیدند. کینو همیشه فکر می کرد این نوشیدن قبل و یا شاید پس از کنار هم بودن است. نمی توانست دقیقاً حدس بزند اما روش نوشیدن آنها برایش کنار هم بودن را تداعی می کرد. یک کنار هم بودن پرشور. هردو تاشان قیافه ی مبهمی داشتند، به خصوص زن که هرگز خنده ای روی لبش نمی نشست. گاهی با کینو حرف می زد، آن هم فقط در مورد موزیکی که پنخش می شد. جاز را دوست داشت و صفحه های گرامافون جمع می کرد. می گفت: "پدرم

همیشه در خانه به این موزیک گوش می‌داد و این موزیک خاطرات گذشته را برایم زنده می‌کند."

کینو هرگز از روی لحن حرف زدنش نفهمید این خاطرات مربوط به موزیک است یا پدرش، اما هیچ‌گاه در این مورد سوال نکرد.

کینو تلاشی برای معاشرت با آن زن نکرده بود. چون کاملاً مشخص بود مرد همراهش خوشش نمی‌آید کینو با زن صمیمانه حرف بزند. یک‌بار که آنها مکالمه‌ی طولانی درباره‌ی یک فروشگاه صفحه موسیقی در توکیو داشتند، نگاهی سرد و مشکوک به او انداخت، این کار را بهترین راه محافظت از زن می‌دانست، بعدها چند نوبت این کار را تکرار کرد. کینو همیشه فاصله‌اش با مرد را حفظ می‌کرد تا دچار دردسر نشود. هیچ چیز بدتر از حسادت و غرور نیست و کینو نوعی حس ترس از این دو تجربه داشت و در او حس دزدگی و توجه کردن به نیمه‌ی تاریک افراد را به وجود می‌آورد.

آن شب زن به‌تنهایی به بار آمد. مشتری دیگری آنجا نبود و وقتی زن در را باز کرد سوز و سرمای شب وارد بار شد. نزدیک صندوق نشست، یک براندی سفارش داد و از کینو خواست تا آهنگ "بیلی هالیدی" را پخش کند و گفت: "اگر می‌شود یک آهنگ خیلی قدیمی پخش کن." کینو آهنگ کلمبیایی "جورجیا در ذهن من" را روی گرامافون گذاشت. هر دو بدون هیچ کلامی به آهنگ گوش دادند. وقتی آهنگ تمام شد زن گفت: "ممکن است آن طرفش را هم بگذاری؟"، کینو هم به حرفش گوش کرد.

او به آرامی به شیوه‌ی خود سه براندی نوشید و به چند آهنگ دیگر هم گوش داد، مهتاب از "ارول گارنر"، و نمی‌توانم شروع کنم از بادی در فرانکو.

ابتدا کینو فکر می کرد زن منتظر آن مرد است، اما او حتی یک بار هم به ساعتش نگاه نکرد. فقط آنجا نشسته بود و موسیقی گوش می داد. در افکارش گم شده بود و براندی می نوشید.

کینو تصمیم با حسی صمیمی تر با زن معاشرت کند و پرسید: "دوستان امروز نمی آید؟"

- نمی آید. از اینجا خیلی دور است.

از روی صندلی بلند شد و به سمتی رفت که گربه خوابیده بود. به آرامی با نوک انگشتان به کمرش ضربه می زد. گربه تکانی نخورد، در خواب فرو رفته بود.

- داریم به این موضوع فکر می کنیم که دیگر همدیگر را نبینیم. کینو نمی دانست چه جوابی بدهد، به همین خاطر چیزی نگفت و همانطور پشت صندوق ایستاد.

- نمی دانم چطور توضیح دهم.

از نوازش گربه دست کشید و به سمت پیشخوان بار برگشت، درحالی که با پایش ضربه می زد گفت: "رابطه ی ما خیلی... نرمال نبود." کینو بدون در نظر گرفتن معنی جمله آن را تکرار کرد: "خیلی نرمال نبود."

زن مقدار کمی از براندی را که در لیوان مانده بود نوشید و گفت: "می خواهم چیزی به تو نشان بدهم، آقای کینو."

هر چه که بود کینو نمی خواست ببیند و از این بابت مطمئن بود، اما نمی توانست کلمه ای به زبان بیاورد.

زن ژاکت پشمی اش را درآورد و روی صندلی گذاشت. دستانش را به پشت برد و زیپ لباسش را باز کرد و پشت به کینو ایستاد. درست

زیر چفت لباس، کینو نشانه‌هایی نامنظم از رنگ‌هایی مثل زغال کمرنگ و شبیه به سوختگی دید. آنها یادآور صور فلکی در آسمان زمستان بودند. یک ردیف تیره از ستارگان در حال افول.

زن چیزی نگفت و فقط آنها را به کینو نشان داد. کینو مثل کسی که حتی نمی‌تواند معنی سوالی را که پرسیده بفهمد، فقط به علامت‌ها زل زده بود. سپس زن زیپ لباسش را بالا کشید و به طرف کینو برگشت. ژاکتش را پوشید و موهایش را مرتب کرد. سپس گفت: "آنها سوختگی سیگار هستند."

کینو نمی‌دانست چه بگوید، اما باید چیزی می‌گفت. از این رو با صدایی بی‌روح گفت: "چه کسی این کار را کرده است؟"

زن جواب نداد و کینو دریافت که امیدی به شنیدن پاسخ نیست. سپس زن با صدایی خشک گفت: "جاهای دیگری هم از این علامت‌ها دارم، جاهایی که نشان دادنشان سخت است."

ابتدا کینو حس کرد که موارد غیرعادی در مورد این زن وجود دارد. چیزهایی که ناخودآگاه به او هشدار می‌داد که زیاد با آن زن مانوس نشود. اصولاً او فرد محتاطی بود و اگر واقعاً نیاز به ارتباط داشت می‌توانست به راحتی چنین رابطه‌ای را با یک زن دیگری داشته باشد و دلیلی وجود نداشت که جذب این زن شود.

بعد از آن شب، زن چند دفعه‌ی دیگر هم به آن بار آمد، همیشه با آن مرد ریش‌بزی کنار صندوق می‌نشستند، کوکتل می‌نوشیدند و آرام حرف می‌زدند، سپس بار را ترک می‌کردند. زن کمی با کینو حرف می‌زد و بیشتر حرف‌هایش در مورد موسیقی بود. لحن حرف زدنش درست مثل قبل بود، انگار خاطره‌ی آن شب را به کلی از یاد برده بود.

با تمام شدن تابستان، فرایند طلاق کینو هم به اتمام رسید، عصر یک روز در بار، کینو و همسرش با هم ملاقاتی داشتند.

مراحل قانونی به سرعت تنظیم شد و آن دو مدارک لازم را امضاء کردند. همسر کینو پیراهن آبی تازه‌ای پوشیده بود و موهایش را کوتاه کرده بود. سر حال تر و بشاش تر از همیشه به نظر می‌رسید. زندگی جدیدش بدون شک رضایت بخش تر از قبل پیش می‌رفت، اطراف بار را نگاه کرد و گفت: "چه جای جالبی! آرام، تمیز و آرامش بخشی برای تو."

سکوت کوتاهی بینشان برقرار شد. کینو تصور می‌کرد که او می‌خواهد بگوید: "اما اینجا هم تو را تغییر نخواهد داد."

کینو پرسید: می‌خواهی چیزی بنوشی؟

- اگر نوشیدنی قرمز داری، کمی لطفاً.

کینو دو عدد جام مناسب برداشت و کمی "ناپا زینفاندل" ریخت. آن دو نوشیدنی‌شان را در سکوت نوشیدند، البته نه به سلامتی طلاقشان. گربه که گوشه‌ای چنبره زده بود به طرز عجیبی به بغل کینو پرید، کینو پشت گوش‌هایش را نوازش کرد.

بالاخره همسرش سکوت را شکست و گفت: "باید از تو معذرت بخواهم."

برای چه؟

به خاطر صدمه‌ای که به تو زدم. تو لطمه خوردی. این طور نیست؟ کینو پس از لختی فکر کردن گفت: "این طور فکر می‌کنم. خب من هم انسان هستم. بله! صدمه دیدم، ولی در مورد اینکه این صدمه کم بود یا زیاد چیزی نمی‌توانم بگویم."

- می‌خواستم تو را ببینم و بگویم متاسفم.

کینو سرش را تکان داد و گفت: "تو عذرخواهی کردی و من هم عذرخواهی‌ات را پذیرفتم. لازم نیست دیگر نگران باشی."
 - می‌خواستم به تو بگویم چه اتفاقاتی افتاده بود اما حرفی پیدا نمی‌کردم.

- اما به هیچ وجه نمی‌توانستیم به یک نقطه‌ی مشترک برسیم؟
 - فکر می‌کنم نه.

کینو جرعه‌ای نوشید و گفت:

"تقصیر کسی نبود. یا نباید یک روز زودتر به خانه می‌آمدم، یا باید به تو می‌گفتم که یک روز زودتر می‌آیم، در این صورت کار به اینجا نمی‌کشید."

همسرش چیزی نمی‌گفت.

کینو پرسید: "از چه زمانی با او بودی؟"

- فکر می‌کنم نباید در مورد این موضوع حرف بزنیم.

- منظورت این است که برای من بهتر است که چیزی ندانم؟ شاید حق با تو باشد.

سپس به نوازش کردن گربه که شدیداً خروپف می‌کرد ادامه داد.

- شاید حق گفتن این حرف را نداشته باشم؛ اما فکر می‌کنم برای خودت بهتر است که آنچه را که اتفاق افتاده فراموش کنی و به دنبال علاقمندی جدیدی باشی.

- شاید

- می‌دانم زن مناسب تو باید زنی همراه تو باشد و پیدا کردنش کار سختی نیست. من نتوانستم چنین زنی برایت باشم و کار وحشتناکی انجام دادم، از فکر کردن به آن احساس وحشت می‌کنم، ولی اگر من

مرتکب چنین خطایی شدم، قطعاً از ابتدا مشکلی بین ما دو نفر وجود داشت. فکر می‌کنم باید بتوانی زندگی طبیعی‌تری داشته باشی، یک زندگی شاد.

مشکلی وجود داشت... کینو به این موضوع فکر کرد.

کینو به لباس جدیدی که همسرش به تن داشت نگاه کرد. آن‌ها روبروی هم نشسته بودند، بنابراین نمی‌دانست پشت لباسش زیپ یا دکمه دارد یا نه. وقتی چشمش را بست، لکه‌های سوختگی قهوه‌ای پررنگ بیشماری را که مثل دسته‌ی انبوه کرم‌ها روی کمر سفید همسرش می‌لیدند، دید. سرش را تکان داد تا این تصویر محو شود و همسرش این حرکت را به اشتباه تعبیر کرد.

از این رو با مهربانی دستان کینو را گرفت و گفت: "متاسفم، واقعاً متاسفم."



پاییز آمد و گربه ناپدید شد.

چند روزی بود که کینو متوجه شده بود گربه پیدایش نیست. این گربه "که هنوز اسم ندارد- هر وقت می‌خواست می‌آمد و هر چند وقت یکبار غیش می‌زد. به همین خاطر وقتی برای یک هفته و یا حتی ده روز به بار نمی‌آمد، کینو خیلی نگرانش نمی‌شد. به این گربه انس گرفته بود و به‌نظر می‌رسید گربه هم به او اعتماد دارد. اصلاً گربه نوعی خوش‌شانسی برای بار محسوب می‌شد. کینو همیشه حس می‌کرد اگر گربه گوشه‌ی بار خوابیده باشد اتفاق بدی برایش پیش نمی‌آید، اما وقتی دو هفته از نیامدنش گذشت، کینو کم‌کم نگران شد. بعد از سه هفته نیرویی به کینو می‌گفت که گربه دیگر بر نخواهد گشت.

درست همان وقتی که گربه غیش زد، کینو متوجه یک مار در اطراف ساختمان شد.

اولین ماری که کینو دید، ماری بلند به رنگ قهوه‌ای تیره بود که در سایه‌ی درخت بید جلوی باغچه خونسردانه می‌خزید؛ کینو با بسته‌ای از خواربار در دستش مشغول باز کردن در بود. به‌ندرت ماری وسط توکیو دیده می‌شد. به‌همین علت او کمی تعجب کرد، اما نگران نشد. پشت این ساختمان موزه‌ی نزو با باغ بزرگی وجود داشت. غیر قابل قبول نبود که ماری آنجا زندگی کند.

اما دو روز بعد وقتی قبل از ظهر در را برای برداشتن روزنامه باز کرد مار دیگری را در همان نقطه دید. این یکی آبی و باریک‌تر و کوچک‌تر از قبلی بود. وقتی مار کینو را دید، ایستاد، سرش را کمی بالا آورد و طوری به او زل زد که گویی او را می‌شناسد. کینو مردد بود و نمی‌دانست چکار کند. مار سرش را پایین آورد و در میان سایه‌ها ناپدید شد. این اتفاق روی کینو اثر گذاشت.

سه روز بعد مار سوم را دید. این یکی خیلی کوچک‌تر از آن دو و به رنگ سیاه بود. کینو در مورد مارها چیز زیادی نمی‌دانست، اما به‌نظر می‌رسید این یکی از دوتای قبل خطرناک‌تر است. انگار سمی بود. وقتی حضور کینو را حس کرد به زیر علف‌های هرز خزید. سه مار در طول یک هفته هر جور که حساب کنید عجیب بود و اتفاق عجیبی در حال وقوع بود.

کینو به خاله‌اش در ایزو زنگ زد. بعد از اینکه برایش کمی دربارهی محله صحبت کرد، از او پرسید: "آیا هرگز در اطراف خانه‌ی آئویاما مار دیده بود یا نه."

خاله با صدای بلند و متعجب گفت: "مار؟ من مدت طولانی در آن خانه زندگی کردم اما اصلاً به یاد نمی آورم که ماری آنجا دیده باشم. نگرانم که نکند نشانه‌ی زلزله یا اتفاق مشابهی باشد. حیوانات حوادث در حال وقوع را حس کرده و عجیب رفتار می کنند."

- اگر حرفتان درست باشد احتمالاً بهتر است یک سری مقدمات اضطراری را آماده کنم.

فکر خوبیست. روزی توکیو از یک زلزله‌ی مهیب آسیب زیادی خواهد دید.

- یعنی مارها هم به زلزله حساس هستند؟

- نمی دانم چرا حساس هستند. ولی مارها موجودات باهوشی هستند و در افسانه‌های کهن اغلب راهنمای مردم بوده اند، اما وقتی ماری پیش رو تو باشد نمی دانی با راهنمایی اش به سمتی خوب می روی یا بد، در بیشتر مواقع مار ترکیبی از فطرت نیک و شیطانی است.

- چقدر گیج کننده.

- دقیقاً... اصلاً مارها موجودات مبهمی هستند. در افسانه‌ها بزرگترین و باهوش ترین مار قلبش را جایی خارج از بدنش مخفی کرده تا کسی نتواند او را بکشد. اگر بخواهی او را بکشی باید مخفیگاه آن قلب تپنده را پیدا کرده و به دو نیمش کنی که قطعاً کار ساده و آسانی نیست.

خاله این‌ها را از کجا می دانست؟

یک روز دیگر هم داشت یک شوی تلویزیونی را از "ان اچ کی" تماشا می کرد که موضوعش مقایسه افسانه‌های مختلف سراسر دنیا با هم بود و یک پروفیسور دانشگاه درباره اش حرف می زد. تلویزیون خیلی مفید است. اگر فرصت باشد بهتر است بیشتر برنامه‌های آن را دید.

اما یک بار کینو ناگهان حضور مارها را در سراسر اطراف خانه حس کرد. نیمه شب، وقتی بار را بست، در محله هیچ صدایی جز صدای گاه‌به‌گاه آژیر نمی‌آمد. محله آنقدر آرام بود که می‌توانست صدای خزیدن مارها را بشنود. تخته‌ای برداشت و با میخ روی دری که برای ورود و خروج گربه ساخته بود چسباند تا مارها نتوانند از آنجا وارد خانه شوند.

یک شب، قبل از ساعت ده سروکله‌ی کامیتا پیدا شد. یک لیوان آبجو نوشید و مثل همیشه یک "وایت لیل" دوبل پس از آبجو خواست. یک ظرف سرخالی هم کلم خورد. عادی نبود که او اینقدر دیر بیاید و اینقدر آنجا بنشیند. گاهگاهی سرش را از روی کتاب بر میداشت و به دیوار روبرویش زل میزد، انگار به چیزی فکر میکرد. او تا زمان بسته شدن بار نشست تا همه‌ی مشتری‌ها بروند.

پس از پرداخت صورتحسابش با لحنی صمیمی گفت: "آقای کینو برای اتفاقات در حال وقوع بسیار متاسفم."
کینو تکرار کرد: اتفاقاتی که اینجا افتاده؟

- شما باید این بار را ببندید، حتی اگر شده بصورت موقتی.

کینو به کامیتا زل زد و نمیدانست چه بگوید: بار را ببندم؟
کامیتا به اطراف متروک بار نگاهی کرد و سپس به سمت کینو برگشت.

- متوجه حرفهایم نمیشوی. اینطور نیست؟

- فکر میکنم همینطور است.

سواقعا این بار را دوست داشتم و به آن اعتماد داشتم. اینجا میتوانستم کتاب بخوانم و از موسیقی لذت ببرم. وقتی اینجا یک بار باز کردی، من

خیلی خوشحال شدم. اما متأسفانه بعضی چیزها در اینجا از بین رفته‌اند.

کینو با خود تکرار کرد: از بین رفته‌اند؟

نمی‌توانست معنی این حرف را بفهمد و تمام چیزی که به تصور می‌کرد، فنجانی چای بود که کمی لب پر شده بود.

سپس کامیتا گفت: حداقل نتیجه‌اش این است که گربه‌ی خاکستری دیگر به اینجا باز نخواهد گشت.

- برای اینکه چیزی در اینجا از بین رفته است؟

کینو نگاه کامیتا را دنبال کرد و اطراف بار را با دقت نگاه کرد ولی چیز غیر عادی ندید. اما آنجا را خالی‌تر از قبل حس کرد. انگار حیات و رنگش را از دست داده بود. چیزی فراتر از معمول، شاید یک حس شبانه بود.

کامیتا ادامه داد: آقای کینو تو کسی نیستی که بخواهی کار خطایی بکنی. این را خوب میدانم. اما گاهی در این دنیا اشتباه نکردن کافی نیست. بعضی افراد جاهای خالی را نوعی محل فرار میدانند. متوجه حرفم می‌شوی؟

کینو حرف کامیتا را نفهمید.

سپس کامیتا مستقیماً به چشمان کینو زد و گفت: "دقیقاً به حرفهایم فکر کن. این سوالی بسیار مهم و جدیست و پاسخ دادن به آن کار آسانی نیست."

- دارید می‌گویید در دسری جدی اتفاق افتاده، نه برای اینکه کار بدی نکرده‌ام، بلکه برای اینکه کار خوبی انجام نداده‌ام؟ این دردسر مربوط به بار است یا من؟

کامیتا سرش را تکان داد و گفت: "بله، می‌توانستید آن را انجام دهید،

اما من فقط شما را مقصر نمیدانم، من هم مقصرم، بخاطر اینکه زودتر متوجه این قضیه نشدم. باید بیشتر توجه می‌کردم. این بار نه فقط برای من بلکه برای همه محل مایه آرامش و راحتی بود."

کینو پرسید: بعدش چه باید بکنم؟

- بار را برای مدتی ببند و از اینجا برو. در حال حاضر کاری غیر از این نمیتوانی بکنی. من فکر می‌کنم قبل از اینکه طلسم باران دیگری داشته باشیم بهتر است اینجا را ترک کنی. ببخشید که میپرسم، اما آیا پول کافی برای یک سفر طولانی داری؟

- فکر میکنم تا مدتی داشته باشم.

- خوب است. فعلا تا قبل از رسیدن به محل اقامت نگران نباش که اینجا چه اتفاقی خواهد افتاد.

- شما که هستید؟

- من کسی به اسم کامیتا هستم. کامی به معنی خدا و تا به معنی زمین. با کاندای اشتباه نگیر. من مدت زیادیست که اینجا زندگی می‌کنم. کینو کمی به فکر فرو رفت و پرسید: آقای کامیتا سوالی داشتم. تا کنون این دوروبر مار دیده‌اید؟

کامیتا جوابی نداد و سپس گفت: این کاریست که باید انجام دهی. از اینجا دور شو و هیچ جا برای مدت طولانی نمان. و هر دوشنبه و پنجشنبه کارت پستالی بفرست تا مطمئن شوم خوبی.

- کارت پستال؟

- یک عکس کارت پستالی از جایی که هستی.

- اما به آدرس چه کسی باید بفرستم؟

- می‌توانید برای خاله‌تان در ایزو پستش کنید. اسم خودتان یا پیام

دیگری روی آن ننویسید. فقط آدرس گیرنده را بنویسید. فراموش نکنید. این خیلی مهم است.

کینو با تعجب نگاهش کرد و گفت: شما خاله‌ی مرا میشناسید؟
- بله، خوب می‌شناسمش. در واقع او از من خواست که به اینجا بیایم و از شما چشم بردارم، تا اتفاق بدی برایتان نیافتد. درحقیقت این کار بنوعی شغل من است.

کینو از خود پرسید: این مرد کیست؟

- آقای کینو وقتی مطمئن شوم همه چیز برای برگشتن شما مناسب است، خودم با شما تماس می‌گیرم. تا آن زمان از اینجا دور باشید.
متوجه شدید؟

آن شب کینو چمدان سفرش را بست. "فکر می‌کنم قبل از اینکه طلسم باران دیگری داشته باشیم بهتر است اینجا را ترک کنی."
این اعلان خیلی ناگهانی بود و اینکه او با اکراه آماده‌ی سفر شود کاملاً منطقی بود. اما کلام کامیتا قدرت متقاعدکنندگی عجیبی داشت که فراتر از منطق بود. از این بابت کینو شک‌ی نداشت. چند دست لباس و وسایل اصلاحش را داخل کیف رودوشی کوچکی گذاشت، همان کیفی که برای بازاریابی لوازم ورزشی استفاده می‌کرد. هنگام رفتن یادداشتی روی در نوشت: با عرض پوزش این بار برای مدتی تعطیل خواهد شد.

کامیتا گفته بود خیلی دور برود، اما نگفت کجا. شمال؟ جنوب؟ تصمیم گرفت همان مسیری را دنبال کند که برای فروش کفش‌ها به آنجاها سفر می‌کرد. سوار یک اتوبوس سریع‌السير شد و به تاکاماتسو رفت. سپس برای شیکوکو و بعد به کیوشو برنامه‌ریزی کرد.

او هتل تجاری نزدیک به ایستگاه تاکاماتسو پیدا کرد و سه روز آنجا ماند. ساعاتی اطراف شهر سرگردان بود و سپس رفت تا فیلم ببیند. سینماها خالی و فیلم‌ها بدون استثنای بی‌مایه بودند. وقتی هوا تاریک شد، به اتاقش برگشت و تلویزیون را روشن کرد. می‌خواست به توصیه‌ی خاله‌اش گوش دهد و برنامه‌های آموزشی تلویزیون را ببیند، اما آنها هم اطلاعات مفیدی به او ندادند. روز دوم اقامتش در تاکاماتسو، پنجشنبه بود. بنابراین از فروشگاه محلی کارت پستالی خرید، تمبری چسباند و برای خاله‌اش پست کرد. طبق توصیه‌ی کامیتا فقط اسم و آدرس خاله را پشت پاکت نوشت. کامیتا گفته بود: حواست را جمع کن. خیلی مهم است.

مهم نبود کینو قضیه را چقدر جدی گرفته، به هر حال نمی‌توانست غیر از آن کاری کند.

چند روز بعد کینو در یک هتل تجاری ارزان نزدیک ایستگاه کوماموتو در کوشیو اقامت کرد. اتاقی با سقف کوتاه، تخت تنگ، سیستم تلویزیون کوچک، حمام کوچک و یخچال درب و داغان. خودش را مثل یک غول زشت و گنده احساس می‌کرد. بجز یک دفعه که به فروشگاه محلی رفت، کل روز را در اتاق ماند. از فروشگاه یک بطری کوچک ویسکی، کمی آب معدنی و کراکر و اسنک خرید. روی تختش دراز کشید و کتاب خواند. هر وقت از خواندن خسته می‌شد تلویزیون تماشا می‌کرد و هر وقت از تلویزیون دیدن خسته می‌شد کتاب می‌خواند.

حالا سومین روزی بود که در کوماموتو بود. هنوز از پس‌اندازش پول باقی مانده بود و اگر می‌خواست می‌توانست در هتل بهتری اقامت کند. اما حس می‌کرد در حال حاضر اینجا برایش جای مناسبی

است. اگر در جای کوچکی مثل آنجا می ماند، مجبور نبود به چیزهای غیر ضروری فکر کند و هر چیزی که لازم داشت دم دستش بود. از این رو بطور غیر منتظره ای راضی بود. تنها چیزی که آرزویش را داشت موسیقی بود. "تدی ویلسون"، "ویک دیکنسون"، "باک کلایتون". گاهی دلش می خواست جازهای قدیمی خودش را با آکوردهای صاف و تکنیک های یکنواخت و قدیمی گوش دهد. دوست داشت از اجرایشان لذت ببرد. اما مجموعه ی موسیقی اش خیلی از او دور بود. بارش را پس از تعطیل شدن تصور می کرد، کوچه، درخت بید بزرگ، کسانی که نوشته ی روی در را می خواندند. گربه چه شد؟ اگر برگردد و ببیند بار بسته شده! هنوز مارها دور خانه می چرخند؟

درست روبروی پنجره ی اتاقش در طبقه ی هشتم هتل، پنجره ی یک ساختمان اداری بود. از صبح تا عصر او مردمانی را که آنجا کار می کردند، تماشا می کرد. نمی دانست نوع کار آن اداره چیست. مردهای کراوات بسته با سرعت داخل و خارج می شدند و زنان با کامپیوتر کار می کردند، به تلفن جواب داده و مدارک را فایل بندی می کردند. هیچ نوع علاقه ای را نمی شد از این صحنه ها تصور کرد. مدل و لباس افرادی که آنجا کار می کردند عادی و معمولی بود. کینو به یک دلیل ساده برای ساعت های طولانی به آنها نگاه می کرد؛ کار دیگری نداشت انجام دهد. برایش جالب و غیرمنتظره بود که چقدر این افراد شاد هستند. بعضی از آنها ناگهان خنده شان می ترکید. چرا؟ تمام روز کار کردن در چنین اداره ی بی زرق و برقی و انجام دادن کارهایی که بنظر دوست داشتنی نمی آمد (یا لافل کینو اینطور تصور میکرد) چگونه می توانست موجب شاد بودن این افراد شود؟ آیا رازی آنجا مخفی بود که او سر در نمی آورد؟

دیگر وقتش شده بود که از آنجا هم برود. کامیتا گفته بود هیچ جا برای مدت طولانی توقف نکند. اما هنوز کینو دلش نمی‌خواست این هتل کوچک و درب و داغان کومیموتو را ترک کند. به ذهنش نمی‌رسید کجا برود. دنیا اقیانوس وسیعی بود که هیچ خشکی از آنجا به چشم نمی‌خورد و کینو قایقی کوچک بود که نقشه و لنگرش را گم کرده بود. وقتی نقشه‌ی کیوشو را باز کرد سردر گم بود که کجا برود. مثل کسی که دچار دریازدگی شده باشد، حالت تهوع داشت. روی تخت دراز کشید و کتاب خواند. سپس بلند شد و دوباره به کارمندان آن اداره نگاه کرد.

دوشنبه بود. بنابراین از هدیه‌سرای هتل کارت پستالی با تصویر قصر کومیموتو خرید، اسم و آدرس خاله را نوشت و تمبری رویش چسباند. چند لحظه کارت را در دست گرفته و به تصویر قصر خیره شد. یک عکس کلیشه‌ای، از همان‌هایی که توقع دارید در کارت پستال ببینید. یک قصر بلند جلوی آسمان آبی و ابرهای پف کرده‌ی سفید. فرقی نمی‌کرد که چقدر به عکس نگاه کند، به هر حال نمی‌توانست نقطه‌ی ارتباطی بین خودش و قصر پیدا کند. ناگهان تکانی خورد، کارت پستال را برگرداند و پیامی برای خاله‌اش نوشت:

حالتان چطور است؟ این روزها وضع کمرتان چطور است؟ همانطور که می‌بینید من هنوز در حال سفر هستم. گاهی حس می‌کنم کاش نیمه شفاف بودم. کاش می‌توانستید اندام‌های داخلی‌ام را مثل طعمه‌ی روی قلاب ببینید. راستی من خوریم. به امید دیدار کینو.

کینو نمی‌دانست چه چیزی او را تحریک کرده، اینها را بنویسد. این کار برای کینو قویاً ممنوع بود. اما کینو نتوانست جلوی خودش

را بگیرد. او فکر می کرد باید دوباره با واقعیت ها ارتباط برقرار کند و نمی خواست تنها باشد. اینگونه کسی خواهم شد که وجود ندارد و قبل از اینکه نظرش عوض شد به طرف صندوق پست شتافت و کارت پستال را داخلش انداخت.

وقتی بیدار شد ساعت کنار تختش دو و ربع را نشان می داد. کسی در اتاقش را می کوبید. صدای ضربه ها بلند نبود، اما محکم و پیوسته بود. مثل ضربات نجار ماهری که میخ می کوبد. آن صدا کینو را از خواب عمیق بیدار کرده بود و وقتی هشیارتر شد به وضوح صدا را می شنید. کینو می دانست که این ضربه ها معنی دارند و مردد بود که بلند شود و در را باز کند. به هر حال کسی که ضربه میزد قدرت باز کردن در از بیرون را نداشت. در باید با دستان کینو باز میشد.

انگار این ضربه ها همان چیزی بود که در آن زمان انتظارش را داشت، همان چیزی که از آن می ترسید. خیلی مبهم بود؛ بین دو ضربه ی شدید یک مکث مثل، یک خلا وجود داشت.

همسرش پرسید: تو کمی اذیت شدی، اینطور نیست؟

او جواب داد: به هر حال من هم انسانم. بله. اذیت شدم.

کینو با خود گفت: "اما این درست نبود. لا اقل نیمی از این حرف دروغ بود. آنقدری که باید اذیت نشدم. آنجایی که باید احساس درد واقعی می کردم، آن را خاموش کردم. نمیخواستم چنین حسی داشته باشم و از رو در رو شدن با آن فرار می کردم. چرا قلبم اینقدر خالیست؟ مانند مارهایی که در آن نقطه می گشتند و سعی داشتند قلب شان را که بسردی می تپد در آنجا پنهان کنند."

کامیثا گفته بود: اینجا نه تنها برای من بلکه برای همه جای راحتی ست. کینو الان می فهمید منظورش چیست.

کینو لحاف را روی خود کشید، چشمانش را بست و گوش‌هایش را با دستانش گرفت، با خود می‌گفت: نه می‌خواهم بینم، نه بشنوم. اما از شر این صدا خلاص نمی‌شد. اگر به دورترین نقطه‌ی زمین می‌رفت و گوش‌هایش را از خاک پر می‌کرد، باز هم صدای کوبیدن در بیرحمانه او را تعقیب می‌کرد. این صدا، صدای کوبیدن در اتاق نبود، صدای کوبیدن قلبش بود. او نمی‌توانست از این صدا فرار کند.

نمی‌دانست چقدر گذشته، اما متوجه شد که صدای کوبیدن قطع شده. این اتاق مثل نقاط دور از ماه، شبیه یک مخفیگاه بود. هنوز لحاف را روی خودش کشیده بود. باید از خودش محافظت می‌کرد. کسی که آن سوی در بود به راحتی تسلیم نمی‌شد. عجله‌ای نداشت. ماه بیرون نیامده بود. فقط صور فلکی کم سو آسمان را روشن کرده بودند. متعلقات دنیا برای یک آن، طولانی‌تر از چیزهای دیگر شده بود. آنها راه‌های مختلفی داشتند. می‌توانستند هر آنچه را که می‌خواهند به هر شیوه‌ای بدست آورند. ریشه‌های تاریکی در زیر زمین گسترده می‌شد. بسیار صبورانه در طول زمان نقاط نرم‌تر و قابل نفوذتر را پیدا می‌کرد و به این شیوه حتی می‌توانست سخت‌ترین صخره‌ها را بشکافد.

بالاخره طبق انتظار کینو ضربه‌ها دوباره شروع شدند. اما این بار از سمت دیگری می‌آمدند. بسیار نزدیک تر از قبل. هر کسی که در را می‌کوبید، درست پشت پنجره‌ی کنار تختش ایستاده بود. به دیوار ساختمان چسبیده و از هشت طبقه بالا آمده بود و مثل رگبار باران تپ تپ روی شیشه می‌کوبید.

ضربه زدن‌ها با همان ریتم بودند. دوبار، پشت هم و بدون توقف. مثل تپش‌های قلب کسی که هیجان‌زده است.

پرده‌ها باز بودند. قبل از اینکه کینو به خواب برود، خواسته بود شکل قطره‌های باران روی شیشه را ببیند. می‌توانست تصور کند که اگر حالا سرش را از لحاف بیرون آورد چه چیزی خواهد دید. باید توانایی تصور هر چیزی را سرکوب می‌کرد و با خود می‌گفت نباید به آن نگاه کنم. مهم نیست که چقدر خالی شده، هنوز قلب من است. هنوز گرمای حیات درونش بود. خاطرات مثل خزه‌های پیچیده دور تکه الوارهای افتاده در ساحل، بی هیچ حرفی منتظر یک جذر و مد شدید بودند. اگر احساسات بریده شوند، خونریزی می‌کنند. به آنها اجازه نمی‌دهم چیزی فراتر از آنچه درک کرده‌ام را سرگردان کنند.

کامیتا گفته بود: حافظه چیز مفیدی‌ست. ناگهان فکری به ذهن کینو رسید. کامیتا به نوعی با درخت بید قدیمی جلوی خانه‌اش ارتباط داشت. نمی‌توانست بفهمد چرا این حس را دارد، اما وقتی به چیزهای مختلف فکر می‌کرد به این نتیجه می‌رسید.

کینو بیاد شاخه‌های سبز افتاد که سنگین شده و به تنه درخت نزدیک شده بودند و در تابستان سایبان خنکی بوجود می‌آوردند. در روزهای بارانی قطره‌های طلایی روی شاخه‌های نرمش می‌درخشیدند. در روزهای توفانی مثل قلبی بدون توقف پیچ و تاب می‌خوردند. پرنده‌های کوچک از فرازش پرواز می‌کردند و بر سر هم جیغ می‌زدند. آرام روی شاخه‌های نازک و محکم درخت فرود می‌آمدند تا دوباره پر بگیرند.

زیر لحاف کینو مثل یک کرم جمع شده بود، چشم‌هایش را محکم بسته بود و به درخت بید فکر می‌کرد. یک به یک حالت، رنگ، شکل و حرکاتش را بیاد می‌آورد و دعا می‌کرد خورشید طلوع کند. تنها

کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که با صبوری منتظر بماند تا روشنایی پدیدار شود و پرندگان دوباره بیدار شوند. او فقط می‌توانست به پرندگان اعتماد کند، به تمام پرندگان، با همه بال‌ها و منقارهایشان. تا آن موقع نمی‌توانست به قلبش اجازه دهد خالی شود. این خلا بوجود آمده پای آنها را وسط می‌کشید.

پس از دست کشیدن از درخت بید، به فکر گربه‌ی خاکستری و علاقه‌اش به جلبک دریایی کباب شده افتاد. کامیتا را بیاد آورد، با کتابی در دست نزدیک صندوق، دوندگان جوانی را که در رقابت‌های خسته کننده همدیگر را دنبال می‌کردند، سولوی دوست داشتنی "عاشقانه‌های من" از "بن وبستر" را. همسرش را با لباس آبی جدید و موهای کوتاه بیاد آورد. آرزو کرد که در خانه‌ی جدیدش زندگی شاد و خوبی داشته باشد، بدون هیچ زخمی روی بدنش. با خود گفت او مستقیم به صورتم نگاه کرد و معذرت خواست و من عذرخواهی‌اش را قبول کردم. باید یاد بگیرم که فراموش کردن کافی نیست، باید ببخشم.

اما بنظر می‌رسید گذر زمان همه چیز را بدرستی تغییر نداده بود و وزن خونین امیال و لنگر زنگ زده‌ی پشیمانی داشت جریان طبیعی زندگی‌اش را متوقف می‌کرد.

باران پیوسته، عقربه‌های سر در گم ساعت، پرندگانی که هنوز در خواب بودند، تصویر بدون صورت کارگران در کارت پستال، گاه‌به‌گاه سرسختانه به پنجره می‌کوبیدند. اگر عمیق‌تر به این پیچ و تاب‌ها نگاه می‌کرد صدای ضربانی منظم را می‌شنید. تاپ تاپ، تاپ تاپ و باز هم تاپ تاپ. کسی در گوشش زمزمه می‌کرد: به دوردست نگاه نکن. مستقیم نگاه کن. شبیه قلب تو است.

شاخه‌های بید با نسیم اوایل تابستان پیچ و تاب می‌خوردند. در اتاق کوچک و تاریک؛ مثل درون بدن کینو، دستی گرم به او رسید. چشمانش را بست، آن دست نرم و محکم را روی خودش حس کرد. دوست داشتن را فراموش کرده بود و نیاز به نوازش را، انگار مدت‌ها حس دوست داشتن درون او فراموش شده بود. با خودش گفت: بله، من اذیت شدم. بسیار زیاد. این را گفت و اشک ریخت. در حالیکه بارش بی وقفه باران اجازه نمی‌داد او از جا برخیزد، دنیا در خیزی و سرمای غریبی فرو رفت.

کتاب‌های یوتیماز

ایستگاه رمان فارسی:

- ۱- این سگ می‌خواهد رکسانا را بخورد / قاسم کشکولی
 - ۲- روایت دیگری هم دارد / حسن فرهنگ‌فر
 - ۳- دورین / اشکان شریعت
 - ۴- خاک سور / حسین فاظمی
 - ۵- نامه‌ی ناتواسته / ابراهیم دم‌شناس
 - ۶- چسب و قیچی در گزارش یک ذهن اجارهای / علی قنبری
 - ۷- فقط با یک گره / محمد میلانی
- ایستگاه داستان فارسی:

- ۱- اندوه / حسین آتش‌پرورد
 - ۲- آوازهای چوبی / ماندانا صادقی
 - ۳- پلک بزن اگر صدای مرا می‌شنوی / نعمت نعمتی
 - خیابان کات / احسان هابدی
 - ماهی در باد / حسین آتش‌پرورد
- ایستگاه شعر فارسی:

- ۱- شعرهای جمهوری / حافظ موسوی
 - ۲- راوی دوم شخص / شمس آقاچانی
 - ۳- سایه لای پوست / رویا تفتی
 - ۴- شعر ماهی صید ناشدنی / علی قنبری
 - ۵- حسرت‌ها و رویاها / محمد صادق رئیسی
 - ۶- به دام انداختن نور در دو پرده / میلاد کامیابیان
 - ۷- جن‌ام، جماعت بسم... / رضا حیرانی
 - ۸- سازم را کوک می‌کنم / مهری جعفری
 - ۹- یادگاری بر فلوات ایران / قارن سوادکوهی
 - ۱۰- شولگی نامه و مومو / عباس حبیبی بدوآبادی
 - ۱۱- حسودی به سنگ / فیروزه میزانی
 - ۱۲- مرگ در ساحل آمونیاک / داریوش معمار
- آنتولوژی شعر:

- ۱- هفتاد سال عاشقانه‌ی فارسی / محمد مختاری
- ۲- آذرخشی از جنبش‌های ناگهان (موج نو، موج ناب، شعر دیگر، شعر حجم) / به انتخاب حمید شریف‌نیا، ابراهیم رئیسی
- ۳- شعر پست‌مدرن / پل هوور / برگردان: علی قنبری
- ۴- تاریخ تحلیلی ترانه‌ی فارسی / مهدی موسوی میرکلایی
- ۵- زاده‌ی اضطراب جهان (گزیده شعر جهان) / محمد مختاری
- ۶- شاعران آزادی / محمد علی سہانلو
- ۷- شعر به دقیقه اکنون / به انتخاب فیروزه میزانی

کتاب‌های بوئیمار

داستان جهان:

- ۱- سامسای عاشق / هاروکی موراکامی / مریم هروی
- ۲- جشن بی‌معنایی / میلان کوندرا / قاسم صنعوی
- ۳- خاتم صاحبخانه / فتودور داستاپوسکی / پرویز داریوش
- ۴- انتقام چمن (پسامدرنیست‌ها شناخته‌نامه به همراه چند داستان) / علی معصومی
- ۵- کمپانی دوتفره (پسا پسامدرنیسم‌ها شناخته‌نامه به همراه چند داستان) / علی معصومی
- ۶- زمین پست / هرثا مولر / ریاب محب
- ۷- پایان دوتل / بورخس / علی معصومی
- ۸- محبوب همه / آنتوان چخوف / حسن جلالی و رضا همراه / عزیزالله سامان
- ۹- آمینادب / موريس پلاتشو / مجتبا پورمحسن
- ۱۰- ملا نصرالدین / جلیل محمدقلی‌زاده / کریم کشاورز
- ۱۱- پَر / شارلوت مری ماتیس / میمنت دانا
- ۱۲- عشق بی‌پیرایه / واندایسلوسکا / کریم کشاورز
- ۱۳- گرسنگی و ابریشم / هرثا مولر / ریاب محب
- ۱۴- سیب سرخ / جویس، اسکار وایلد و ... / یژن الهی، قاسم صنعوی ..
- ۱۵- آبهای بهاری / ایوان تورگنیف / عبدالحمین نوشین
- ۱۶- نخستین عشق / ایوان تورگنیف / عبدالحمین نوشین
- ۱۷- شوخی / چخوف، گوگول، جیمز تریر و ...
- ۱۸- یک حادثه‌ی دردناک / جویس، هرمان هسه، اسکار وایلد و ...
- ۱۹- شبانه‌های شیلی / روبرتو بلایو / ریاب محب
- ۲۰- آقای استون و شهبازان ملازم / وی. سی. نیپل / علی معصومی
- ۲۱- مزرعه حیوانات / جورج اورول / مرضیه صدر
- ۲۲- حل نهایی / مایکل شیون / علی معصومی
- ۲۳- آوای لطیف اهریمن / نادین گوردیمر / فاطمه پورجعفری
- ۲۴- برگرد دکتر کالیگاری / دونالد بارتمه / علی معصومی
- ۲۵- راننده و مانده / آنتیادسای / مهدی خیرائی
- ۲۶- باغچه‌ی سیمانی / ایوان مک ایوان / حسین لیستی
- ۲۷- باغ صخره‌ها / نیکوس کاوانتزاکیس / قاسم صنعوی
- ۲۸- گدایان معجزه / کنستان ویرزیل گتورگیو / قاسم صنعوی
- ۲۹- تنهایی پرهیاهو / بهومیل هرابال / احسان لامع

کتاب‌های پوتمار

داستان جهان:

- ۳۰- مائوی دوم / دان دلیلو / مجتبی ویسی
- ۳۱- اعتراضات یک جوان سرخورده امروزی / دانیل ماریانی / ویدا حامری
- ۳۲- خانه / تونی موریسون / احمد حسینی
- ۳۳- کتاب اشباح / لالکادیو هرن / مریم حسین نژاد
- ۳۴- آقای فریدمان کوچک / توماس مان / فرید درویش
- ۳۵- دیروز / هاروکی موراکامی / مونا حسینی
- ۳۶- داستان یک رمان / فامس ولف / ساهر ساهرنیا
- ۳۷- بیچارگان / فئودور داستایوسکی / محمد مجیدی
- ۳۸- باغ صخره ها / نیکوس کاذانتزاکیس / قاسم صتموی
- ۳۹- تصویر / ند. و. گوگول / رضا آذرخشی
- ۴۰- کارمیل / جوزف شریدن لی فائو / هامون جعفرنژاد
- ۴۱- اعتراضات ابونواس / کامل الشناوی / ستار جلیل زاده
- ۴۲- هولوگرامی برای شاه / دیو اگروز / علی معصومی - ندا مهبودی
- ۴۳- فقط یک کلمه، عشق / ویشوندراسین تومار / محمدصادق ربیسی
- ۴۴- زندگی پشت زندگی / کیت اتکینسون / علی معصومی
- ۴۵- هان سوین / عشق چیز باشکوهی است / سیروس لرشادی



۱۹

کینو

هاروکی موراکامی

میرم حسین نژاد

بیرم



داستان بلند کینو روایت عشق، تنهایی
و رنج دورافتادگی انسان معاصر از
علائق خویش است. موراکامی در
این داستان از لحنی غریب و شاعرانه
بهره گرفته است.



9 786004 040938

۵۵۰۰ تومان